

ده دقیقه‌ها

کتاب، مادر تمدن‌ها
و نیز عصاره آن‌ها است

بعد از ۱۰ روز مطالعه‌ی ۱۰ دقیقه‌ای
قدم رو پُذ کنید و بفروستید
به آیدی ارتباطات 



کتاب چپ دست‌ها عاشق می‌شوند

دل‌م برای وبلاگم و مخصوصاً برای نظرات لیلا تنگ شده بود. با شور و شوقی وارد وبلاگ شدم. رفتم توی نظرات. اسمش نبود. تعجب کردم. او معمولاً زودتر از همه نظر می‌داد. دقت که کردم دیدم یک نظر خصوصی هم دارم. سریع وارد سایت اصلی شدم و نام کاربری و رمز را وارد کردم. از آنجا نظرات خصوصی هم دیده می‌شد. هم تعجب کردم و هم ذوق زده شدم. لیلا به اندازه یک نامه برایم پیام فرستاده بود. با ولع شروع کردم به خواندنش. وقتی فهمیدم قرار است برایش خواستگار بیاید، دنیا دور سررم چرخید. دستم را روی پیشانی‌ام گذاشتم و تا چند دقیقه مجسمه شدم. فقط زل زدم به صفحه کلید. کاش پدرم کمر بند برداشته بود و بدنم را کبود کده بود، ولی این خبر را نمی‌شنیدم. حالماً واقعاً خراب شد. قدری روی زمین دراز کشیدم و به سقف خیره شدم. بعد نشستم پای لپ‌تاپ نظرش را دوباره خواندم. نوشته بود که قرار است یک طلبه به خواستگاری‌اش بیاید و از من راجع

به طلبه‌ها و اخلاقشان و زندگی‌شان توضیح خواسته بود. گفته بود که آن‌ها در بین بستگانشان طلبه ندارند و فقط از دور طلاب را دیده است و می‌خواهد که بیشتر راجع به آن‌ها بداند. هرکاری کردم نتوانستم جوابش را بدهم مثل دیوانه‌ها شده بودم. نتوانستم توی خانه بمانم. بدون اینکه حتی شانهای به موهایم بزنم، از خانه بیرون رفتم. می‌خواستم بروم پیش صدرا و قضیه را از او سؤال کنم. توی پیاده رو قدم می‌زدم. فکرها، مثل هجوم ملخ به ذهنم حمله می‌کردند. فکریایی که در هم می‌پیچیدند و در هم گره می‌خوردند و نمی‌توانستم آن‌ها را باز کنم. خواستگار لیلا کیست؟ آیا می‌شناسمش؟ چقدر به لیلا علاقه دارد؟ چقدر نقاط مثبت دارد؟ آیا خیلی از من سر است؟ من در جواب لیلا چه بگویم؟ بگویم که طلبه‌ها همه خشک مقدس‌اند و بی احساس‌اند و به درد زندگی نمی‌خورند؟ آخر مگر خودم طلبه نبودم، چه بگویم؟ تعریفشان کنم و بگویم که طلبه‌ها مجسمه عواطف‌اند و بهترین زندگی را اگر می‌خواهی داشته باشی، تنها

راهش ازدواج با یک طلبه است. این را هم اگر می‌گفتم که ممکن بود ترغیب شود و سر من بی‌کلاه بماند.

اصلاً اگر کار به مقایسه بکشد، کی می‌توانست برندهٔ مسابقه باشد؟ اگر کار به رقابت بین من و آن طلبه بکشد، کدامان خصوصیات بهتری داشتیم که بتواند به چشم لیلا بیاید؟ بعد لیستی از ویژگی‌های خودم را ردیف کردم: همسایه بودن، دوستی در بچگی، دوستِ صمیمی صدرا، قیافه نسبتاً خوب، لکنت زبان، لکنت زبان را که می‌آوردم انگار که خودش یک مجموعه از بدی‌ها بود یا انگار یک غدهٔ بزرگِ روی بینی بود، نمیدانم لعنتی چه خصوصیتی داشت که به نظرم می‌رسید خوبی‌های دیگرم را می‌بلعد. علاوه بر اینکه در خوبی‌هایم که دقت کردم، دیدم در واقع خودم را گول زده‌ام و این‌ها خوبی محسوب نمی‌شود. مثلاً اگر کسی نویسنده باشد یا شغل نان و آبداری در کنار طلبگی داشته باشد یا سخنران خوبی باشد یا خانواده با فرهنگ یا پولداری داشته باشد، این‌ها را می‌توان به

عنوان مزیت حساب کرد؛ ولی خصوصیات آبکی‌ای، مثل همسایه و دوستِ برادر و امثال آن، واقعاً روی هواست. بیشترین چیزی که می‌توانستم رویش حساب کنم قیافه‌ام بود که آن هم به نظرم بیشتر توهم بود؛ چون این طور که شنیده بودم معمولاً افراد خودشان را زیباتر از آن چیزی که هستند می‌بینند.

به پاساژ رسیده بودم و داشتم پله‌هایش را بالا می‌رفتم احساس می‌کردم که سرم دارد گیج می‌رود. بالأخره، با هر زحمتی بود خودم را به مغازهٔ صدرا رساندم و مثل مصیبت دیده‌ها، بدون سلام و احوالپرسی گوشه‌ای نشستم. صدرا دوتا مشتری داشت. از آنها عذرخواهی کرد و آمد پیش من.

- چیزیت شده شهاب؟... حالت خوب نیست؟

به زحمت لبخندی روی لبم ایجاد کردم.

-نه بابا، چیزیم نیست. به مشتری‌ها ت برس.

- می‌خواهی ببرمت دکتر؟

- نه؛ ممنون. گفتم که چیزی نیست.

صدرا با نگرانی رفت سراغ مشتری‌ها. چند دقیقه‌ای که گذشت، حالم کمی بهتر شد. دوست داشتم مغازه زودتر خلوت بشود و بتوانم با صدرا راحت حرف بزنم. روی جمله بندی‌ام فکر می‌کردم. باید طوری حرف می‌زدم که بو نبرد از کجا فهمیده‌ام و خیال نکند دارم توی زندگیشان سرک می‌کشم. یعنی می‌توانستم به دوستم بگویم که خاطرخواه خواهرش هستم؟ با چه زبانی باید این حرف را می‌زدم. بهتر نبود که در نامه‌ای همه چیز را می‌نوشتم و به دست صدرا می‌رساندمش. وای که حرف زدن در این جور مواقع چقدر سخت است. مغازه خلوت شد آمد کنارم نشست. برای اینکه حال و هوایم عوض شود لطیفه‌ای تعریف کرد و فقط خودش خندید. قلبم شروع کرد به تندتند زدن. باید چطوری سر حرف را باز می‌کردم؟ جرأتِ گفتنش را نداشتم. از اینکه حتی لبخند هم نزده بودم، تعجب کرده بود. این

قدر معطل کردم تا باز مشتری آمد. تا ظهر مدام مشتری داشت. برای نماز رفتیم مسجد. بعد از نماز هم دوباره رفتم مغازه‌اش و تا عصر پیشش بودم؛ ولی جرأت گفتنش را نداشتم. از خودم بدم آمد؛ از ترسو بودنم از بی عرضگی‌ام، از اینکه نمی‌توانستم حرف دلم را بزنم، از اینکه نمی‌توانستم پیش بهترین دوستم خواسته‌ام را بگویم.

یکی دو ساعتی به اذان مغرب مانده بود. صدرا داشت روی یک سیستم نو، ویندوز و برنامه نصب می‌کرد. همین‌طور که سرش توی مانیتور بود و دستش به موس بند بود برایم از وضعیت بازار و تورم و این جور چیزها می‌گفت. فکری به ذهنم رسید؛ یک تصمیم که به نظرم خیلی کارساز بود. هرطور محاسبه کردم دیدم که در هر صورت باید نظر لیلا را نسبت به خودم جلب کنم باید ویژگی‌های مثبتم را به او نشان دهم تا اگر ازش خواستگاری کردم، با دید بهتری به من و داشته‌هایم نگاه کند. بهترین چیزی که می‌توانست در این وضعیت نقطه قوتی برای من باشد و تا

حدودی نداشته‌هایم را بیوشاند طرح‌ها و پوسترهای زیبایی بود که توی وبلاگم می‌گذاشتمشان. او، حدود دو سال بود که به آنها وابسته شده بود. نیازی به گفتن قضیه به صدرا نبود. باید به لیلا می‌گفتم که من مدیر این وبلاگم و بعد هم بهش می‌رساندم که خاطرخواهش شده‌ام. تنها راهی که به نظرم می‌رسید همین بود. از صدرا خداحافظی کردم و رفتم خانه. بابا توی حیاط نشسته بود و سیگار می‌کشید لباس بیرونی تنش نمی‌دانستم رفته بیرون و آمده یا اینکه می‌خواهد برود. سلامی کردم و رفتم توی اتاقم چند ثانیه بیشتر طول نکشید که با حالتی شبیه دویدن از اتاق بیرون آمدم توی هال و روی میز مبل و روی این و همه جا را نگاه انداختم دوباره به اتاقم رفتم و همه جا حتی توی کمد و زیر رختخواب‌ها را هم گشتم. لپ تاپم نبود. با عجله خودم را به حیاط رساندم.

- بابا لپ تاپم کجاست؟

بابا قدری سرش را خاراند و گفت:

- فردا ساعت ۹ صبح منتظرتم تا بریم لباس آخوندی بخریم.

با ناراحتی و قدری عصبانیت گفتم:

- لپ‌تاپم رو بده بابا، لازمش دارم.

دستۀ پولی از جیبش بیرون آورد و در هوا تکان داد.

-بین پسر من دیروز میخواستم پول لباس رو بهت قرض بدم...
ولی تو با نیومدنت سر قرار، بهم فهموندی قرض دادن
کار اشتباهیه.

نمی‌دانستم چه منظوری دارد. حدس‌هایی می‌زدم؛ ولی دعا
می‌کردم اشتباه باشد. ادامه داد:

-فردا می‌ریم با پول نقد لباس می‌خریم.

به حالت بهانه و اعتراض گفتم:

- بابا اذیتم نکن، لپ‌تاپم رو کجا گذاشتی؟

پول ها را توی هوا، مثل بادبزی که دارد زغال ها را باد می زند،
تاب می داد. بعد اشاره کرد به اسکناس ها و گفت:

- اینهاش، دستمه.

- بابا... تو... تو چه کار کردی؟... لپ تاپم. لپ تاپم رو فروختی؟!

می دانستم که بابا هر خصلت بدی که داشته باشد ولی دروغ
نمی گوید. مطمئن بودم که فروخته است. بغضم ترکید. زدم زیر
گریه. رفتم توی اتاقم و بلند بلند گریه کردم انگار دوباره بچه
شده بودم.

جای خالی را با کتاب پر کنید

خیلی از دوستانمون هستن که دلشون می‌خواد

مثل همه‌ی ما کتاب بخونن ...

اما شرایط تهیه و خرید کتاب رو ندارن:

می‌خواهیم با کمک شما براشون کتاب بفرستیم.

شما هم می‌تونید تو این راه کمک‌مون کنید.

فقط کافیه وارد درگاه بشید و مبلغ مورد نظرتون

رو واریز کنید، بعدش هم فیش واریزی رو

برامون بفرستید اینجا: @p_namaktab

@namaktab_ir

